

تالار آینه

امیر حسن چهل تن



مؤسسه انتشارات نگاه

تأسیس ۱۳۵۲

آنکه در آن روزها در میان قناریها زیر و یکدست از کنج ایوان
چهچه زدن آفتاب بالا می آمد و از لابلای شاخ و برگ پیچیده نسترنها
که چون چتری پنجره باز اتاق ارسی را می پوشاند، همراه با احساس
لخت کننده یک روز گرم به درون می تابید. ماه رخسار پیچه نیم یافته را روی
زانو گذاشت، گوشها را به جانب در تیز کرد و گفت: «نگفتم؛ در می زنند!»
شاه زمان سوی پنجره گردن کشید و میان حیاط دده سیاه را دید که
به سمت هشتی می دوید. ماه رخسار طاقت نیاورد، از درگاه پنجره برخاست و
بی آنکه چشم از حیاط بردارد، از اتاق بیرون رفت. طول بلند شاه نشین را
به دو پیمود و از دریچه پاگرد آنسوی شاه نشین چشم به تاریکی هشتی
دوخت. پرده تکان خورد و زنی همراه دده سیاه پا به هشتی گذاشت. دده
چندبار دست بر پشت دست کوبید؛ زن خبر ناگواری می داد. زن روبنده بالا
انداخت و وقتی از میان آبشار روشن و موری که از نورگیر هشتی به پایین

۱

جاری بود، می‌گذشت، ماه‌رخسار صورتش را در پناه چادر فاق باز شناخت. شاه‌زمان کنار پنجره آمد، چشم به دهانه هشتی داشت که نیرزمان و به دنبالش دده سیاه به حیاط آمدند. نیرزمان خواهر را میان قاب پنجره دید، قدم تند کرد و بی‌سلام و علیک از میان حیاط گفت: «دنیا را آب ببرد، شما را خواب برده است!»

بند دل شاه‌زمان پاره شد. نشست، بال چارقد به پشت انداخت، دست به لبه پنجره گرفت و گفت: «چی شده؟»

نیرزمان پای پنجره رسیده بود، هن‌هن نفسش راه صدا را می‌برید، سیاهی چشمها را بالا داد و گفت: «مسجد حاج ابوالحسن قیامت بود!»

شاه‌زمان با ساده‌دلی گفت: «یعنی طوری شده؟»

نیرزمان با کج خلقی سر تکان داد: «چه بگویم، شما صدای تیر را نشنیدید؟ همه مردم مسجد آدینه جمعند..»

دده دست روی دست با دهان باز، به فاصله ذرعی از نیرزمان خشکش زده بود.

— ... به پای ادیب الذاکرین تیر خورده. یک سید را هم کشته‌اند.

نیرزمان آب دهانش را به سختی قورت داد. به چشم تک‌تک زنهار نگاه کرد، انگشت روی جناق سینه گذاشت و ادامه داد. «تیر از اینجا رفته، از تخته پشت در آمده!»

چشمهایش سرخ بود، دست به گلو گذاشت و همانجا روی زمین نشست.

شاه‌زمان دستپاچه گفت: «یک پیاله آب! یک پیاله آب!»

دده سیاه سوی مطبخ دوید و شاه‌زمان و ماه‌رخسار با پای برهنه به حیاط آمدند. زیرکت نیرزمان را گرفتند و روی هاون سنگی نشاندندش. دده آب

آورد، نیرزمان جرعه‌ای نوشید و بغضش ترکید.

زنهار زیر فشار این خبر ناغافل خشکشان زده بود. مهرعظم بی‌خبر از راه رسید و بی‌سلام و علیک صورتش را چنگ زد و گفت: «چیزی شده؟»

همه در پاسخ نگاهش کردند. نیرزمان گریه‌اش فرو نشست و به حرف آمد: «شیخ محمد واعظ را نزدیک باغ پسته بیک توی قراولخانه بند کرده بودند. مردم هجوم می‌برند و خلاصش می‌کنند. امامزاده یحیی زد و خوردی بود که بیا و ببین! چند نفر زخم کاری برداشته‌اند.»

و دوباره آب خواست. دده سیاه جام آب به دستش داد و گفت:

«بگذار برایت شربت آب بزنم.»

نیرزمان با دست اشاره‌ای کرد، جام را به لب برد، سیر نوشید و گفت: «من رفتم، شما نمی‌آید؟»

شاه‌زمان گفت: «با یک دامن هول و تکان آمدی که تن خواهر مریضت را بلرزانی، همین!»

نیرزمان گفت: «مریضی‌ات مال این است که خودت را اسیر این چاردیواری کرده‌ای.»

و برخاست. شاه‌زمان گفت: «حالا بنشین؛ بگو ببینم بچه‌ها کجا هستند.» نیرزمان دست به هوا برد، تنه‌اش را عقب کشید، لبها را لوله کرد و گفت: «هیچی، اسفندیار مکتب‌خانه است، شوکت را هم گذاشته‌ام خانه.»

شاه‌زمان گفت: «خوب جرئتت داری والله، دختر بچه پنج‌ساله را!»

نیرزمان گفت: «طوری نمی‌شود، بلند شوید، مگر نمی‌آید؟»

شاه‌زمان نگاهی به دخترها انداخت و نگاهی به اتاق خاموش میرزا!

پس گفت: «چرا صبر کن.»

نیرزمان گفت: «میرزا که خانه نیست.»

شاه زمان درنگی کرد و گفت: «میرزا؛ آنهم چنین روزی! به ما هم یک کلام حرف نزد.»

زنهای توی ارسی کمر چادرها را می بستند که صدای تیر آمد دده سیاه گفت: «دخترها را نبرید خانوم.»

شاه زمان به دخترها نگاه کرد. نیرزمان رو به دده سیاه کرد و گفت: «بچه که نیستند. همه مان تکلیف داریم. خون ما از خون آن اولاد پیغمبر سرخ تر نیست.»

دخترها آماده رفتن بودند. دده سیاه چادر مشکی از یخدان بیرون آورد و گفت: «پس من هم می آیم. همراهتان باشم، دلم راحت تر است.»

شاه زمان نوار روبنده را پشت سر بست و گفت: «پس به سید بگو که می رویم.»

دمی دیگر پنج زن با چرخش همسان دستک چادرها در سایه کوتاه دیوارهای کوچه پیش می رفتند. نیرزمان شتاب داشت و لحنش دخترها را از دلشوره و هیجان سرشار می کرد.

... مردم داخل حجره قراولخانه شیخ محمد واعظ را به دوش می گیرند و بیرون می برند. احمدخان امر به شلیک می دهد. جخت همانجا به ران ادیب الذاکرین تیر می خورد. دخترها دست یکدیگر را فشردند.

... در همین حیص و بیص یک سید - بمیرم الهی - با زبان روزه و یک بار کتاب زیر بغل از درس برمی گشته؛ به نایب احمد تغیر می کند. همانوقت بود که من از راه رسیدم... سید را به مدرسه آوردند و روی ایوان خواباندند. شیخ محمد واعظ خودش را روی سید انداخت، دستش را با سینه

سید خونین کرد، به سر و روی مالید و گفت: «آقای من چه می خواهی؟» نیرزمان تا بغضش را فرو بنشانند، دمی سکوت کرد.

— سید بیچاره آب خواست؛ تا بیاورند، جان داد. صدای ضجه آدمها می خواست آسمان را از جا بکند. نیکهو سیف الدین میرزا با یکدسته قزاق از راه رسید. در حجره ها را باز کردند تا به زنها پناه دهند. قزاقها به مدرسه ریختند و نعش سید را بیرون بردند. مردم ادیب الذاکرین را پنهان کردند تا به دست قزاقها نیفتد. صدرالعلماء از راه رسید.

زیر گذر دکانها را می بستند. خبر گوش به گوش مثل وزش هول آور یک طوفان در شهر جاری می شد. لنگه در خانه ها باز بود، خانه ها آماده می شدند تا در سرنوشت شهر شریک شوند.

دم مسجد شیخ عبدالحسین ازدحام بود. صدای صلوات آمد. زنها ایستادند. جمعیت شکاف برداشت و طباطبائی از مسجد بیرون آمد.

از میان راه سه قزاق سوار با قصب سرخ شلوارهایشان خودنما و بی شکیب از برابر جمعیت گذشتند.

مهر اعظم گفت: «نگاه کن!»

بی هیبت و خوار می نمودند و ترسی بر نمی انگیختند.

نیرزمان با دست اشاره ای کرد و از زنها جدا شد. درون جمعیت رفت و دمی بعد برگشت.

— آقای طباطبائی هم می رود مسجد؛ برویم.

زنهای بی صدا و بی کنش فرمان بردند.

نیرزمان آرام نداشت. به هرکه دستش می رسید خبری می داد یا از او جویای خبری می شد و به دنبال پیچ پیچی که با زنی داشت رو به دخترها کرد و گفت: «شیخ فضل الله هم از سنگلج حرکت کرده است.»